فصل دوازدهم

روزی پر از بد بیاری

در آن صبح کسل کننده زمستانی، وقتی آنی از خواب بیدار شد، احساس کرد زندگی چقدر یکنواخت، بی مزه و خسته کننده است؛ چون شب گذشته از شدت دندان درد، خوب نخوابیده و درمانده و کلافه بود . او با وضعی آشفته راهی مدرسه شد؛ گونه اش باد کرده بود و صورتش درد میکرد. کلاس، سرد و پر دود بود؛ چون آتش بخاری خوب نمی سوخت. بچه ها لرزان و یخ کرده دور بخاری جمع شده بودند. آنی با لحنی خشن که از او بعید بود، به بچه ها دستور داد سر جاهایشان بنشینند. آنتونی پای با همان حالت گستاخانه همیشگی به طرف نیمکتش به راه افتاد. آنی دید او در گوش بغل دستیش چیزی زمزمه کرد و بعد به او پوزخند زد. آن روز مداد ها بیشتر از همیشه روی کاغذ جیرجیر می کردند. زمانی که باربارا شاو برای انجام دادن عمل جلو کلاس رفت، پایش پیچ خورد و روی جا زغالی افتاد؛ زغال ها همه جای کلاس پخش شدند و تخته ی باربارا تکه تکه شد . وقتی او از روی زمین برخاست، پسرها از خنده منفجر شدند؛ چون خاکه زغال همه صورتش را سیاه کرده بود. آنی که داشت با کلاس دومی ها روخوانی تمرین می کرد، سرش را به طرف او برگرداند و به سردی گفت:

-باربارا! تو که نمی توانی درست راه بروی، بهتر است سر جایت بنشینی. واقعا برای دختری در سن و سال تو خجالت آور است که این قدر بی دست و پا باشد.

اشک های باربارا با خاکه زغال روی صورتش مخلوط شدند و او با چهره ای که هر لحظه مضحک تر می شد، سر جایش برگشت. قلب باربارا شکسته بود؛ چون سابقه نداشت معلم دلسوز و محبوبش با چنان لحنی با او حرف بزند. خود آنی هم کمی دچار عذاب وجدان شد، در نتیجه دندان دردش شدت گرفت، کلاس دومی ها درس روخوانی آن روز را هرگز فراموش نکردند. کمی بعد، اتفاق دیگری افتاد، آنی داشت با تحکم درباره حل تمرین های جمع توضیح می داد که اس.تی. کلر نفس زنان وارد شد . آنی عبوس و جدی گفت:

-اس تی. کلر! تو نیم ساعت تاخیر داشتی تا حالا کجا بودی؟

-ببخشید خانم! باید به مادرم کمک میکردم برای ناهار پودینگ درست کند، چون قرار است برایمان مهمان بیاید و کلاریس آلمیرا هم مریض است.

لحن اس. تی. کلر کاملا محترمانه بود، با این حال حرف هایش بچه ها را به خنده انداخت. آنی گفت:

-بنشین سر جایت و برای تنبیه، شش تا از تمرین های صفحه هشتاد و چهار ریاضی را حل کن .

اس. تی. کلر از لحن او جا خورد، اما فرمانبردارانه سر جایش نشست و تخته اش را درآورد. بعد، از میان دو ردیف، بسته کوچکی را دزدکی به جو اسلون داد. آنی این صحنه را دید و فوری فهمید موضوع از چه قرار است . مدتی بود که خانم هایرم اسلون پیر برای افزایش درآمد اندکش، کیک های گردوئی می فروخت. پسر بچه ها علاقه وافری به کیک های او پیدا کرده بودند. چند هفته بود که آن قضیه برای آنی مشکل ساز شده بود. پسرها در راه مدرسه با پول توجیبی شان از خانم هایرم کیک می خریدند، آن را سر کلاس می آوردند و در هر فرصتی با هم کلاسی هایشان می خوردند. آنی به بچه ها هشدار داده بود که اگر یک بار دیگر سر کلاس، کیک بیاورند، آن را توقیف خواهد کرد. آن روز اس. تی. کلر دانل جلو چشم های او، با خونسردی کامل بسته ای را رد میکرد که کاغذ سفید و آبی رنگ خانم هایرم دورش پیچیده شده بود . آنی فوری گفت:

-جوزف! آن بسته را بیاور اینجا.

جو با وحشت و دستپاچگی اطاعت کرد. او پسری چاق و شیطان بود که وقتی می ترسید، تمام صورتش سرخ می شد در آن لحظه، جو بیچاره شرمگین ترین پسر دنیا بود. آنی گفت:

-بسته را داخل آتش بینداز

رنگ از صورت جو پرید. او با لکنت گفت:

-خوا، خوا، خواهش میکنم، خا، خا، خانم !

-کاری را که گفتم انجام بده

جو با نا امیدی گفت:

-و، و، ولی، خا، خا، خانم! ای، ای، این،

آنی گفت:

-جوزف شنیدی چی گفتم یا نه؟

در آن وضعیت، هر کس دیگری هم جای جو بود در مقابل لحن آنی و نگاه خطرناکش نمیتوانست مقاومت کند. در واقع آنی، شخصیت جدیدی پیدا کرده بود که برای همه دانش آموزان ناآشنا بود. جو نگاه پر دردی به اس. تی. کلر انداخت، به طرف بخاری رفت، در بزرگ و مستطیل شکلش را گشود و پیش از آنکه اس. تی. کلر که از جایش بلند شده بود، بتواند حرفی بزند، بسته سفید و آبی رنگ را در آتش انداخت. بعد، به موقع عقب پرید و پناه گرفت . برای چند دقیقه، بچه های مدرسه اونلی نفهمیدند بلائی که سرشان آمده، زلزله است یا فوران کوه آتشفشان. بسته به ظاهر بی خطری که آنی فکر می کرد حاوی کیک گردوئی خانم هایرم است در واقع پر بود از ترقه ها و فشفشه هایی که روز قبل پدر اس. تی. کلر دانل به سفارش وارن اسلون برای جشن تولدش از شهر خریده بود . ترقه ها با صداهای وحشتناکی میترکیدند، فشفشه ها فس فس کنان از بخاری بیرون می پریدند و دور اتاق می چرخیدند. آنی بی حال روی صندلیش افتاد و همه دخترها جیغ زنان از جا پریدند . جو اسلون میان آن همهمه خشکش زده بود و بدن اس. تی. کلر از شدت خنده بالا و پائین می رفت. پریلی راجرسون غش کرد و آنتا بل دچار حمله عصبی شد . وقتی آخرین فشفشه هم به هوا رفت، به نظر می آمد زمانی طولانی گذشته است، ولی در واقع آن اتفاق چند دقیقه طول کشیده بود . به محض آنکه هوش و حواس آنی سر جایش آمد، بلند شد و با عجله در و پنجره ها را باز کرد تا گاز و دودی که در هوا پیچیده بود، خارج شود. بعد، به کمک دخترها پریلی بیهوش را به ایوان برد. باربارا شاو که می خواست کار مفیدی انجام دهد، پیش از آنکه کسی بتواند جلوش را بگیرد یک سطل آب نیمه منجمد را روی سر و شانه های پریلی خالی کرد . آرامش دوباره حکم فرما شد، ولی در عین حال وحشت وجود همه را فرا گرفته بود. همه فهمیده بودند که حتی انفجار هم نتوانسته است حال و هوای معلمشان را عوض کند. هیچ کس به جز آنتونی پای، جرات پچ پچ کردن نداشت. وقتی ند کلی موقع حل تمرین ها مدادش جیرجیر کرد و چشمش به آنی افتاد آرزو کرد زمین دهان باز کند و او را ببلعد. در کلاس جغرافی بچه ها با سرعتی سرگیجه آور با قاره ها آشنا شدند و سرکلاس دستور زبان تجزیه و تحلیل کلمه ها نفس همه را برید. چستر اسلون کلمه ی انضباط را با ز هجی کرد و چنان از کارش شرمنده شد که احساس کرد ننگ آن رسوایی در این جهان و آن جهان از دامنش پاک نخواهد شد . آنی می دانست که خودش را مضحکه کرده و آن شب همه موقع صرف چای به کارهای آن روزش خواهند خندید اما آگاهی از آن مسئله فقط بر خشمش می افزود. در شرایط عادی او می توانست به چنین حوادثی بخندد ولی در آن شرایط خاص چنین چیزی امکان پذیر نبود . بعد از ناهار وقتی آنی به مدرسه برگشت همه ی بچه ها طبق معمول سر جاهایشان نشسته و سرهایشان را پایین انداخته بودند؛ همه به جز آنتونی پای که با چشم های سیاه و شیطنت بارش از بالای کتابش به آنی خیره شده بود. آنی کشوی میزش را بیرون کشید تا گچ بردارد.اما درست از زیر دستش یک موش از داخل کشو بیرون دوید. روی میز رفت و از آن جا پایین پرید. آنی که فکر کرده بود مار دیده است جیغ زد و عقب رفت. در همان لحظه صدای خنده ی آنتونی پای در کلاس پیچید. بعد سکوت حکم فرما شد؛ سکوتی سنگین و دلهره آور. آنتا دودل بود که دچار حمله ی عصبی بشود یا نه مخصوصا به این دلیل که معلوم نبود موش کجا رفته است. اما تصمیم گرفت جلوی خودش را بگیرد؛ چون با وجود معلم رنگ پریده و خشمگینی که جلو رویش ایستاده بود حمله ی عصبی هم نمی توانست چاره ساز باشد . آنی گفت:

-چه کسی آن موش را توی کشوی من گذاشته بود؟

صدای او آرام بود اما لحنش پشت پائول اروینگ را ترساند.یک لحظه نگاه جو اسلون با نگاه او تلاقی کرد.جو که از فرق سر تا نوک پایش احساس گناه می کرد وحشت زده گفت:

-نه. نه. خا، خا، خانم! کا، کا، کار، من، نبود.

آنی هیچ توجهی به جوزف بیچاره نکرد.او به آنتونی پای چشم دوخت و آنتونی پای هم بدون هیچ شرم و هراسی به او خیره شد.

- آنتونی کار تو بود؟

آنتونی با خونسردی گفت:

-بله

آنی چوب بلندی را که از آن برای اشاره کردن استفاده می کرد از روی میز برداشت. چوب او بلند، سنگین و محکم بود.

- بیا این جا آنتونی !

آن تنبیه بسیار فراتر از حد تحمل آنتونی پای بود. آنی، حتی آنی عصبانی و از کوره دررفته ی آن روز هرگز نمی توانست هیچ کودکی را به شدت تنبیه کند.اما ضربه ی چوب آهسته نواخته شد و بالاخره شجاعت آنتونی به یک باره فرو ریخت؛ او بغض کرد و اشک در چشم هایش حلقه زد . آنی با وجدانی ناراحت چوب را انداخت و آنتونی پای را سرجایش فرستاد . بعد خجالت زده پشیمان و شکست خورده پشت میزش نشست.خشم ناگهانی او رخت بربسته بود و دلش می خواست با گریه کردن خودش را تسکین دهد.پس آن همه ادعا چه شده بود که حالا او روی یکی از دانش آموزانش دست بلند کرده بود؟ بله جین پیروز شده بود و آقای هریسون می توانست زیر لب بخندد! ولی بدتر و تلخ تر از همه آن بود که او دیگر هیچ شانسی برای جلب محبت آنتونی پای نداشت. آن پسربچه دیگر هرگز به او علاقه مند نمی شد . آنی با تلاشی قهرمانانه موفق شد تا رسیدن به خانه جلوی ریزش اشک هایش را بگیرد.وقتی به اتاقش رسید در را بست و بالشش را با اشک های ناشی از احساس شرم یاس و ناامیدی خیس کرد.آن قدر گریه کرد که ماریلا صدایش را شنید به طرف اتاقش دوید و پرسید که چه مسئله ای پیش آمده است. آنی با ناله گفت:

-مسئله این است که عذاب وجدان دارد مرا میکشد. امروز واقعا روز شومی بود ماریلا! از خودم خجالت می کشم. کنترلم را از دست دادم و آنتونی پای را کتک زدم.

ماریلا مصمم گفت:

-از شنیدنش خوشحالم. خیلی وقت پیش باید این کار را می کردی.

- نه. نه ماریلا! نمی دانم چطور باید دوباره توی صورت بچه ها نگاه کنم.احساس می کنم شخصیتم لگدمال شده.نمی دانی امروز چقدر عصبانی، نفرت انگیز و ترسناک شده بودم.چشم های پائول اروینگ از ذهنم بیرون نمی روند. کاملا شگفت زده و نا امید شده بود. آه! ماریلا! چقدر سعی کردم صبور باشم و با آنتونی کنار بیایم. حالا همه ی زحمت هایم برای هیچ و پوچ به هدر رفته.

ماریلا با محبت و دلسوزی دست های پینه بسته و خسته اش را به موهای ژولیده ی آنی کشید.وقتی آنی کمی آرام تر شد، او گفت:

-تو زیادی وسواس به خرج می دهی آنی! همه ی ما اشتباه می کنیم اما مردم فراموش می کنند.روزهای شوم و پر از بد بیاری در زندگی همه پیش می آیند.در ضمن وقتی آنتونی پای از تو خوشش نمی آید چرا به او اهمیت می دهی؟ ایرادی ندارد که یک نفر از تو خوشش نیاید.

-دست خودم نیست.دلم می خواهد همه دوستم داشته باشند.ولی آنتونی پای دیگر هرگز از من خوشش نمی آید.آه! امروز حسابی خودم را انگشت نما کردم ماریلا! الان همه چیز را برایت تعریف می کنم.

ماریلا به همه ی ماجرا گوش کرد البته لبخندهای گاه و بیگاهش از چشم آنی دور ماند.وقتی داستان آنی به پایان رسید، ماریلا با لحنی امیدوارکننده گفت:

-خوب اشکالی ندارد.امروز به پایان رسیده و فردا روزی تازه و جدید در راه است بدون آن که هنوز هیچ اشتباهی رخ داده باشد. خودت همیشه این حرف ها را می زدی.حالا بیا پایین و شامت را بخور.مطمئن باش یک فنجان چای و کلوچه های آلویی که امروز درست کرده ام حالت را جا می آورند .

آنی با پریشان حالی گفت:

-ذهن آشفته ی من با کلوچه ی آلو درمان نمی شود.

ولی ماریلا از لحن گفتارش فهمید که پیشنهاد او را پذیرفته است . به هر حال شور و نشاط میز شام با دوقلوهای خندان و سرحال و کلوچه های لذیذ ماریلا که دیوی چهار تا از آن ها را بلعید توانست آنی را سرحال بیاورد.او آن شب خوب خوابید.صبح روز بعد احساس کرد هم خودش و هم دنیای اطرافش بهبود یافته اند.در تمام طول شب برف باریده بود و صبح منظره ی سفیدپوش پشت پنجره زیر نور بی رمق خورشید به زیبایی می درخشید. گویی برف چون شنلی جادویی تمام اشتباه ها و حقارت های گذشته را پوشانده بود. آنی در حال لباس پوشیدن زیر لب می خواند:

-هر روز صبح شروعی تازه است

هر روز صبح دنیا جامه ای نو به تن می کند.

به خاطر ارتفاع برفی که روی زمین نشسته بود آنی مجبور شد از جاده ی اصلی به مدرسه برود اما همین که راه باریکه ی گرین گیبلز را پشت سر گذاشت آنتونی پای مثل جن بوداده جلوش ظاهر شد.آنی همچنان به خاطر رفتار دیروزش احساس گناه می کرد اما جلو چشم های حیرت زده اش آنتونی کلاهش را از سرش برداشت؛ کاری که قبلا هرگز نمی کرد و با صمیمیت گفت:

-پیاده روی مشکل شده نه؟ اجازه بدهید کتاب هایتان را برایتان بیاورم.

آنی کتاب هایش را به او سپرد اما باورش نمی شد که بیدار است.آنتونی تا مدرسه در سکوت به راهش ادامه داد.آنی بعد از پس گرفتن کتاب هایش به او لبخند زد اما نه یک لبخند مصنوعی بابت کمک غیرمنتظره اش بلکه لبخندی واقعی ناشی از علاقه ی ناگهانی او به ادامه ی آن رفاقت.آنتونی هم لبخند زد.البته در واقع باید گفت او پوزخند زد. پوزخند معمولا پاسخ محترمانه ای محسوب نمی شود اما آنی ناگهان به این نتیجه رسید که اگرچه هنوز محبت آنتونی را نسبت به خودش جلب نکرده اما تا حدودی موفق به جلب احترام او شده است. شنبه ی بعد سر و کله ی خانم ریچل لیند پیدا شد و آن موضوع را به طور رسمی اعلام کرد:

-خوب آنی! مثل اینکه بالاخره طلسم آنتونی پای را شکسته ای.او می گفت که به این نتیجه رسیده که تو با وجود دختر بودنت خوبی هایی هم داری. می گفت که تو به خوبی یک مرد او را کتک زده ای.

آنی که احساس می کرد نظریه اش اشتباه از آب درآمده است با اندکی غصه گفت:

-انتظار نداشتم او با کتک خوردن به راه بیاید . منطقی به نظر نمی آید.من مطمئنم که تئوری محبت کردن هیچ اشکالی ندارد.

خانم ریچل با اطمینان گفت:

-نه ندارد. اما پای ها در همه ی قانون ها و تئوری ها استثناء محسوب می شوند.

آقای هریسون وقتی موضوع را شنید گفت:

-می دانستم بالاخره کوتاه می آیی.

و جین تا مدت ها با بی رحمی ماجرا را به رخش می کشید.